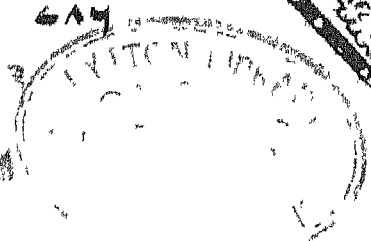




مکتبہ  
الاسلام آباد



# انتخاب قرآنی

برائے امتحانات منشی الہ آباد و دیگر مدارس  
کاملاً اور



بہ اہتمام

احقہ العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبعہ گروید

قیمت ۱۶

حق انتخاب محفوظ ہے

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**PE426**

# بسم الله الرحمن الرحيم

## قصیده

الهی متاع در دوزخ باز جان انداخته  
 گوهر هر سود در جیب زبان انداخته  
 نوحیرت در شب اندیشه اوصاف تو  
 پس هایدن مرغ عقل از آشیان انداخته  
 از کمان جانبدار در چشم تحیر کرده جا  
 معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته  
 ای بطبع بارغ کون از مهر برهان حدوث  
 طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته  
 سرعت اندیشه را بگند در دمان تیر  
 عادت غمنازه در جیب کمان انداخته  
 در چمنهای محبت هر قدم چون کوبلا  
 از نیم عشوه فرش ارغوان انداخته  
 مرغ طبع اندر بلوای مصیبت نشو و بال  
 سایه پرورد غمت در آفتاب رستیخیر  
 عفو تو مشایین رحمت را بران انداخته  
 طعمه عشق ترا از مغر جان آورده ام  
 فرش آفتاب بر سر سالیان انداخته  
 ای ملذت را روائی داده در بازار عشق  
 هر کجا تاثیر غم را داده اذان عموم  
 زین خجالت چون برون آیم کول بوج خون  
 آن همان تا سایه بر این آتخوان انداخته  
 عروت و نشان از اوج عز و نشان انداخته  
 هر کجا تاثیر غم را داده اذان عموم  
 شادی راحت نشان از اتوان انداخته  
 زین خجالت چون برون آیم کول بوج خون  
 نو عروسان غمت را بکوشان انداخته

الهی متاع در دوزخ ای حزن نه است و شادی محض نیست کمالات باری باشد جل جلاله در متاع  
 نود و باز جان گوهر سود و جیب زبان اضافت بیانی و مضمون هر دو مصرعه جدا گانه است یعنی اولیای جانمارا در دوزخ  
 و در زبان سودا بخند است میگویند معانی آیت و حدیث است قوله تعالی ان مع العسر یسرا قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم  
 ای محزون به صبر و عدم را متعلی بمضمون مصرعه اولی و در حدیث میگویند که در بازار جان که سرایه زبان است که قال  
 عروجل ان الانسان یغنی عن نفسه بمرکز و دنیا فانه اشق کعبات است از تداوم و درگاه است نماز و در عشق است که حلال مشکلات

در دنیا از حزن که میگوید خیزد نیست است (اصطلاح)

فیض را نازم که هر کس بایست انداخته  
 صید دل را بهر آگاهی نصیاد ازل  
 کرده از عارفان لباس عجز براد این دراز  
 طعمه کز خوان عشق انگنده ام در کام دل  
 شرح گوید منع لب کن عشق گوید معرودن  
 دولت وصلت که دریا بد که با آن محروم  
 حریت حسن تر از نام که در بزم وصال  
 و صفی صنعت کز لب هر ذره میریزد بر من  
 در نهایت چون کشایم لب کز برق ناکس  
 من که باشم عقل کل را ناوک اندازد  
 مست ذوق غریبم کز نمه تو حسید تو  
 لذت آذاره در کام جهان انداخته

۱۱ فیض را نازم که هیچ نیمنه نبی فیض که هر که بای خود در راه تو بنهاده است اول سلیم و قلب مستقیم  
 حاصل نموده جانرا از میان انداخته یعنی تبار فیض تو ساخته است که کشندگان خنجر تسلیم را به هر زمان  
 از غیب جان دیگر است به و اینهمه مقتضیات فیض اوست که آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند ۱۲ شفیق  
 صید دل را آن یعنی مرغ دانا که در دام زلف مجذوبان اسیر می شود و صیادش در باطن مشتوق ازل است  
 ملاجی فریاد به بهر پرده که بینی پردگی اوست به قضا جبنان بردل بردگی اوست به و نیز فرموده  
 اند که الما بر نظره الحقیقه ۱۳ طعمه کز آنج این شعر در بیان حرارت عشق است که گرمی و درخ را با او نسبت  
 ذره بآفتاب است ۱۴ دولت و وصلت آنج جوهر اول باعتبار افرا دانسانی آدم علیه السلام و لجا ظ  
 خلقت آن سر علی السید علیه وآله و سلم که اول ماخلق الله نوری و بنظر محمدات حضرت جبرئیل پس جائیکه  
 سید عالم در شب معراج تا محراب کبریا رسید و سر پرده جلال فیما بین حامل نامد پس با آدم و جبرئیل  
 چه رسد و علم انداختن عاجز شدن ۱۵ و صفی صنعت کز لب هر ذره آنج عقد اللسان و تقنین گرفته شدن  
 از سخن که آنرا کلفت می گویند کذا فی المصراع ۱۲ شاید فارسیان بسکون استعمال کرده اند  
 چنانچه خلعت و غیره ۱۶

## قصیدہ درخت سرکانات صلی اللہ علیہ وسلم

اے برزودہ دامن بلارا	سر در پے خویش دادہ مارا
چون در رہ مرد می نہی پائے	از کو چپ را طلب و فارا
یاد تم کنے دہی چکے سن	بے مزودہ ندیدہ ام صبارا
دیوان گرے محبت تو	کا مرد ز سلم ست مارا
بیگانہ ز تاج کرد تارک	آوارہ ز کفش کرد پارا
جان و دل من پر از غم گشت	بہر تو تھی کتم چہ جارا
آبادہ صد سر و و در دم	نا کردہ تمام یک نوارا
صد چاک سپردہ ام بہر دست	نا کردہ بندش یک قبارا
ای بخت چنان مکن کہ آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یاد دست بختاے چرخ بر بند	یا بخل عطاے دعا را
نامکے بشکیب در پذیرم	آفات نجوم فت نہ زارا
یار بچہ خدا و اتست با من	این کار کسان کبر یارا

ملہ یاد مکنے در بیچک سن آہ یعنی ہر چند کہ در ظاہر مرایا دی گئی لیکن باوصیا بوی مزودہ اتفاقات باطنی تو  
میرساند کہ بیان زندہ ام ۱۲ دیوان آہ این دو بیت قطعہ بندست یعنی خدمت دیوانے دوستی  
تو کہ امروز درست بہر نہر سر پر بند با نودہ آوارہ دست سراپگی ساخت در بیٹھے نیچ بجائے دیوان  
گرے دیوانگی دیدہ شدہ اول ہوجہ است کما لایخی ۱۲ حرم یعنی خدمت وزارت دوستی کہ امروز مرزا سلم  
است بر سر دستاے گزارشتہ و نہ در پائے پایوسے داشتہ نسخہ دیوانگی از دیوانگی گشت چہ در دیوانگی  
ازین تم شدن بعید نیست ۱۲ ملہ جان و دل من الخ یعنی در تمام جان و دل من غم عشق تو معلومست  
دیوچاہم کہ برائے تو جائے خالی کتم اما مقامی نہی یا ہم کہ در ان غم توبہ باشد وجائے خالی کردن کنایہ از تعظیم  
کے و نشانیدن ادباً و اعزاز ۱۲

باخویش چو راز دست گویم  
 از خانه برون کنم صبارا  
 در ملک فرنگ و شهر سلام  
 معزول ندیده ام ہوارا  
 تاسکے بمیان خود بہ بینم  
 دست اجل شکستہ پارا  
 در انجن جمال رویت  
 بگرفتہ ز آفتاب جارا  
 گرفتش جمال تو نگیرد ق  
 از سینہ برون کنم صفارا  
 تاسکے فلک بعثوہ گوید  
 کاسے وہم تو کردہ پی صبارا  
 از عشق فلان بیاد داسے ق  
 سرایہ دانش و ذکارا  
 ہر خید کہ راست گوید اما  
 خاموشی این ستم فزارا  
 رقم کہ بکنج خانہ طبع  
 مرہون شرف کنم شمارا  
 گنجے بکف آدم کہ شاید  
 سرمایہ نعمت مصطفیٰ را  
 درج کسرا آدم کہ شاید  
 آدیزہ گوشش انبیارا  
 دستی سخن آدم کہ شاید  
 مجموعہ لطف اولیاء را  
 ایک بزبان رساندم از دل  
 تاداغ کنم دل سمارا  
 اسے جو تو دوست دل خارا  
 دے عم تو بال و پر صبارا

۱۵ باخویش چو راز مخفیہ و تیکہ راز دست باخود در میان ہم از غیرت صبارا از خانہ بیرون کنم  
 حال آنکہ در کفر و اسلام کسے ہوارا نکرده ۱۲ ش ۱۵ تاسکے بمیان آہ از فراطحون داندوہ تنای موت خود  
 می کند می گوید کہ کی باشد کہ تصرف دست اجل پاشکستہ را در خود نیم داز جنین جمال دیت زیرت بد رہائے  
 یام ۱۲ ۱۵ در انجن آہ فاعل بگرفتہ رویت ست یعنی در مجلس انجن حسن جمال رو دے تواز آفتاب جا گرفت  
 و بروے غالب آمد ۱۲ ۱۵ گرفتش جمال تو نگیرد صفارے سینہ از نام نقش جمال تو نگیرد صفارے از سینہ  
 بیرون کنم ۱۵ رقم کہ بکنج خانہ طبع رخ یعنی فتنائے کسے کنم در عوض شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش  
 ماند و با شمع آن دست از دل آزارے باز کشد ۱۲ ۱۵ دستے سخن آدم رخ دست لہجہ یعنی نصرت  
 دیائے توصیف دکان بیان ۱۲ ۱۵ ای جو تو آہ یعنی مدوح سخن بخشش تو قدرت و قوت و بد صفت  
 سخاوت را دعویم تو سبب پریدن صبارا ۱۲

## قصیده در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور      شنیدم آیت استغفر از عالم نور  
 بدل ز شاہد بزم ازل ندا آمد      کرای تمام وفا از رضاے مابس دور  
 زبیدی اطاعت حسن ادب خجی طاعت      که با اجازت مائی ز وصل مابجور  
 زیادہ زین نہ خلاست دوی از بریا      اگر بچو صلہ نازی درآ بہزم حضور  
 طلب بیار و ترس از متاع منغ کلیم      بساط عذر بسیار کہ نیستی مغذور  
 اگر بچشم مقصود دست عشوہ ما      شکست ساغر اُمید و بنگ فتور  
 نہ کو تخی ز غطا بود عشق می داند      کہ بر کرشمہ مانگ بود خلعت طور  
 تو در معاملہ اسبطلو متاع مختصر      کہ نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور  
 در ملاطفت آشنا کشا و درآ      کہ آشتی طلبست ان سیمکم شکور

۱- سپیده دم از رخ ای بوقت صبح صادق که شمع شعور را گل کردم یعنی غافل شدم در آن غفلت آیت  
 استغفر ای بکشاید ابواب رحمت را از عالم غیب شنیدم ۲- بدل ز شاہد از رخ ای بگوش دلم از شاہد  
 ازلی آواز آمد کہ اسے عرفی سر اپاد وفا از خوشنودی بسیار دور هستی چه رضای مادرین ست کہ وصال  
 ما طلب کنی نہ ہما جرت ۳- ش زہے اطاعت از یعنی محبوب ازلی بمن خطاب کرد کہ عجب حسن ادب  
 و عجب فرمان برداری کہ با وصف اجازت ما از وصل مابجور هستی و از لامر فوق الادب آگاہ هستی ۴- قد  
 زیادہ زین از اگر بچو صلہ نازی یعنی بچو صلہ خود فخر میکنی کہ بلندست ۵- طلب بیار از رخ اسے  
 مرا بچو از منغ من بوسی کلیم انداز دیدن خود بکل من ترافی خوف کن چرا کہ بر تجلے مانگ بود خلعت  
 طور عجب جبال از برداشتن دانت اند آیت و اذا عرضنا ظاہرست ۶- تو در معاملہ از اسبطلو بالکسر  
 بر وزن اضربوا یعنی فرودید از حضور مایسے تو در باز اسبطلو فریاری کن کہ خریداری متاع عذر عدم طلب کل بخیال  
 من ترافی و اسبطلو درست نیست چرا کہ ہر خبری را مرتبہ خاص عنایت شدہ و پیغمبر اعلیٰ الصلوٰۃ والسلام را جامع مراتب  
 علیا آفریدہ بسا حکم کہ در عدم دیگرانیا را اولین ناجائز بودند در عمد نبی کریم ما جانکو شومند ۱۲



می مشاهده از ان دراه سیکه پاک  
 بیابوش کردستیت شهید گنم  
 بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر  
 چو عشق تو همه بنیائیت شایه وصل  
 بگزیند ز من این عطیه بادل من  
 دلم نبالد آد که بان صبور ی را  
 عثمان فگنده جهانم بزیر بام وصال  
 بخت طاعت دران رها کردم  
 زدم بجل متین جوار دست ادب  
 کمال جندیه لطف آستین کشانم برود  
 تبارک الله از ان بزم بیزوال که بود  
 بسط انجمن افتاده فرشتهای لطیف  
 جماعتی بزمین دیسار بود وصال  
 زطن مردم و دار سیاست آسوده  
 دلیل دعوی منصور کاتبیست بزمین  
 پس از مشاهده کجج سرورے دیدم  
 جمال صدر نشینان ز نور چهره او  
 خورشدم تحیر که یارب این که بود  
 هنوز در دلم این سنه حجه اثر ق  
 که گفت شایه تنها نشین سند حسن  
 کدام کل که نه گزینتی از هدایت ما  
 تو در شقت نزع از طبیعت مخور  
 کفایت قابل رحمت شهادت ستور  
 بیا که بھر تو بر صفی سراسر سرور  
 چو حسن با همه آرایش ست جلاله سور  
 همان اثر که با ل فنان کند دم صور  
 ز صدر که درین راه کس مبادی سور  
 منفر از اثر سنه گام دیر و ستور  
 بادلین قدم اسباب غلده و جوز تصور  
 بسی بازی دل بر شدم با وج حضور  
 بخوتیکه یکے بود رنگ سایه و نور  
 ز نور حسن لبالب ز دوستی محور  
 ز گونه گوشت غایت ناطلس و سیفور  
 که هر یک ز سادت گرفته صد منشور  
 چکیده از نفس جلوه منصور  
 بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور  
 که بود بر صفت اصحاب قرب صدر  
 چو انجم از اثر شاه اختران ستور  
 که هست صورت اوزیب معنی جهور  
 ز شاه راه تحسیر نه کرده بود عبور  
 ز روی مهر کرای از ره بصیرت دور  
 هنوز دیده معنیست هست عین حصول

۱۵ عثمان فگنده جهانم انج عثمان فگنده جانییدن مراد از تیز و تند رفتن است و ستور بختین هر جانور  
 چار پای را گویند خصوصاً اسپ و اشتر و خر را گویند ۱۲ ب

بر آستانه ماهست گردی از ره کوه  
که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور  
اجازت قدم او بیار تا بدیم  
که هست منت ازین تو تا بدیده خود  
و اگر صبور نه تا بگویم این آنست  
که ما بر دوازل ناظریم دا و منظور  
بصورت آئینه حسن ایضاً ما  
روان صورت و معنی بذات او سرور  
ز آستین نرسیده بجیب دست بود  
اگر نه گوهر او دواشتی بود اے ظهور  
طراز صورت و معنی محمد عربی  
که نطق ما با دلب نام او کند مسطور  
کنونکه معرفت حاصلست ز دو بیار  
باستعانت آن کمال سخن مقدور  
بوی لطف الهی بلرگفتم  
قصیده که بود مطلق بدین دستور  
زهی لو اے نبوت ز نسبت منصور  
مزاج عشق ز آئینش دلت رنجور  
نبرد سایه چو امر سکون و سیر کنی  
زمانه فاصله یا بد میان سایه و نور  
بباغ طبع تو براج استفاده فیض  
همای عقل طلبگار سایه عصفور  
هدایت تو ناید بحشم صورت بین  
هر آنچه در حرم ایزدی بود دستور

۱۵ بر آستانه الخ ای این آنکس است که بر آستانه اگر دی از راه حشمت است که ذره ذره  
آن گرد چشمه نور دست ۱۲ اجازت قدم او بیار الخ ای آذن قدم آنکس بیار تا گرد را تو به هم چو اگر از  
مرتبه گرد او بر دیده خود منت است ۱۴ و اگر صبور نه الخ ای اگر صبور نداری ای عرفی پس میگویم که این کس  
آنست که ما از دوازل عاشق و معشوق ۱۳ بصورت آئینه الخ ای در ظاهر آئینه است که حسن خود را  
دران می بینم و حقیقت خود هم و جان ظاهر و باطن سبب ذات او خوش است ۱۴ ز آستین نرسیده  
الخ ای دست همتی از آستین نیستی بر آه دنیا بگر بیان وجودی رسد اگر ذات پاک او خوازش ظهور خود  
نکردی ۱۵ کونکه معرفت الخ ای عرفی حالا که بشناختی آنکس را ز دو بر اے و خواستن آن عسره گردد  
قدش سخن که مقدور است بیار ۱۶ زهی لو اے الخ ای علم رسالت که از عرش تا فرش در سایه دست  
سبب نبی بودن تو فتح باب است و مزاج عشق با حصن فدا حرارت بلاقات دل تو که از پس حرارت محبت  
الهی دارد بیار است یعنی حرارت موافق مزاج او نیست ۱۳

ز نور تا صیادت ماه گریه گیسر  
 از آن نفس که بردن داده اند گوهر تو  
 با آفتاب دهد نسخه سینین دشوور  
 شعله شعله آتشی تو گرفتد بسجابه  
 بکنج صنع نمائند تقسلی گنجور  
 را در برق شود سرمه صبا و دیور  
 موثر اند صفات الهی سنی مآثور  
 اجل رسیده چو ناست بجهت نبوسید  
 ز سر کلاه حکومت بدامن تو نساو  
 که این گاه برسان و گوشه بر شکش  
 بعد حکم تو امر قضا چنان منوخ  
 اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد  
 نیتا توئی که زکات بضاعت کرامت  
 ستم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی  
 ز روزگار سن آثار باس میابد  
 چو حالت سنوات از آثار باهور

سه ز نور تا صیادت از پنج نسخه سینین و دشوور یعنی کتاب شماره سال و ماه که سبب کم و بیش بودن اوست  
 با آفتاب برید چه خود کامل الزور شود و حساب سال و ماه از دوبرخیز و ۱۲ قه سه از آن نفس از پنج اسی  
 از دقتیکه تو پیدا شده در گنجینه صنعت هیچ نمائند که خازن از و تعلی دارد و ۱۳ سه شعاع شعله از پنج اگر  
 روشنی قبر تو برافند برق خاکستر شود و آنرا باد ششرفی و مغربی سرمه خود کند یعنی نابود سازد و ۱۴  
 سه اگر چه هست از آن ای اگر چه بدلیل عقلی و نقلی ثابت شده است که صفات الهی در کائنات موثر  
 اند مآثور لیکن اگر کسیکه اجالش فرار رسیده باشد نام مبارک تو بر پیشانی خود بنویسد اجل آرد و در  
 بریدنش شرمند شود و جانفش قبض بکند ۱۵ سه از سر کلاه از آن ای قضا یا الهی کلاه حکومت از  
 سر خود فرد آورده بپوشد این کلاه را ای بنی کریم بر سر مبارک خود بگذارد که تو حاکی دین محکوم و ۱۶  
 سه اگر ز روی ضمیر از آن ای اگر ضمیر تو برده بر خیزد و آفتاب بچو سایه الزور معدوم شود ۱۷ خافم خانه  
 در غیبت ۱۸ سه ستم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی انسان شریک ام ازین شرکت هزار گونه  
 قصور نصیب کرده انسان کرده ام ۱۹ ش

تَنْزِلُ عِلْمٍ كَرُشَوْدِ نَسِیمِ رِیاضِ  
 زَحْرُصِ نِعْمَتِ عَصِیَانِ كَزِیْرِ عَفْوِ نِیَّتِ  
 بِشَوِی رُوسِ سِیَاهِمِ زِ آبِ حَسَنَاتِ  
 بِسِیَّتِ صَاحِبِ اَعْمَالِ نَاسِیْهِ اِیْدِ  
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِذَا رُوزِ شَرِّ سَطَعِ نَكْسِ ق  
 زِ شَرِّ كُفْرَتِ عَصِیَانِ بِنِ عِشْرِ قَتْدِ  
 دَمِ سَوَالِ كَزِ اَنْتَابِ اِنْفَعَالِ شُودِ  
 اُمِیدِ هِیْتِ كَزِ مِلِّبِ سَوَالِ شُودِ  
 اِگَرِ بِخِجْمِ خُورِ شِیدِ دِلِ بِخِشَارِ م  
 دِفَا نِیكِنْدِ اَسِیدِ نَفَرَتِ بَا یَاسِ  
 زِ طُولِ عَصِیَّتِ اِسْتَفْزَا شُدِ اَنْدِ شِیمِ  
 هِیْنِ بِنِ سِتِ كَزِ كَرَنَاجِیمِ دِ كَرْمِضُوبِ  
 بَطِیجِ بَرِ اَشْرُ خُورِ كَسِ رُودِ اَنْگُورِ  
 بَدُونِ صُومِ كَنْدِ نَفْسِ زِ اَبْنَدِ سُحُورِ  
 كَزِ تِیْرِ كِی بَرِ اَزِ چِسْمِ شَبِ دِیْگُورِ  
 چِچِ حَتِیاجِ كَزِ كَسِ چَا وِوَانِ بُوْدِ قُحُورِ  
 شَفَاعَتِ تُو عَمِلِ نَامُ اَنَاتِ دِ كُورِ  
 حَسَابِ گَاهِ قِیَامَتِ چَا اَرْضِ نِشَا پُورِ  
 نَفْسِ شَكْسَتِ كَلَرِ اَزِ زَمَانِ رِ مَغُورِ  
 عِنَا نِیَّتِ كَزِ چِ عَصِیَانِ لَبَتِ نَا حَصُوبِ  
 بِجَا یِ خُونِ زِ شَاشِ چِ كَزِ شَبِ دِیْگُورِ  
 نَزَا نِكِهْ عَفْوِ اَتِی نِه سَا زِ دَمِ مَغُورِ  
 كَزِ گُردِ تَصْرِیْنِ دِ بَذِیلِ عَفْوِ غُفُورِ  
 كَزِ بَا وِلَایِ تُو فِرْدَا هِی شُومِ مَحُورِ

۱۰ تَنْزِلُ عِلْمٍ اِنْخُورِ كِی بِكَافِ فَارِسی بَدَلِ هَا یِ خُورِ كِه بِمَعْنِی خُوشِ اَنْگُورِ نَارِ سِیدِ تَرَشِ بَاشَدِ  
 یَعْنِی بِتَبِی عِلِّ سِنِ اِگَرِ نَسِیمِ بَاغِ كُرْدِ اَنْگُورِ بِخِجْمِ طَبِیْعَتِ خُورِ عُوْدِ نَمَیْدِ اِسْ اَزِ تَرَقِی بِ تَنْزِلِ گَرِ اِیْدِ ۱۲  
 ۱۱ زَحْرُصِ نِعْمَتِ اِنْخُورِ لُفْجِ زَارِ مِجْمَعِ دَلِ شَدِیدِ لَامِ طَعَامِ كِه سَحْرُ وَا یِگَانِ بَرِ دَارِ نِوْدِ سُحُورِ  
 بَا لُفْجِ طَعَامِ سَحْرِ رِضَا نِ اِسْ مَرْدَمِ رُوزِ دَارِ بِنِ اَزِ خُورِ دُنِ طَعَامِ عِشَا اِنْجِه بَا قِیَامَتِ بَرِ اِسْ  
 سَحْرُ مِیْدَارِ نِوْدِ اِیْنِ نَفْسِ حَرِیصِ اَزِ غُرْطِ اَزْمَنْدِی نِعْمَتِ عَصِیَانِ كِه دَرِ حَقِیْقَتِ زِ هِرِ هِیْتِ  
 بَدُونِ صُومِ زِ اَبْنَدِی سُحُورِ عَصِیَانِ هِی كَنْدِ اِسْ تَمَایِ رُوزِ دُشَبِ دَرِ عَصِیَانِ لَبَرِ  
 بَرُودِ بَا زِ رُوزِ دِیْگَرِ اَرَادِ هِ عَصِیَانِ دَارِدِ دِ هِرْ گَزِ تُو بَه نَكْنَدِ ۱۳ نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِنْخُورِ اِی پَنَاهِ مِیْرَمِ  
 بِخُودِ اِسْ عُوْدِ جَلِ دَانَاثِ بَا كِسْرِ جَمْعِ اَنْشِی بِمَعْنِی مَادِهْ دُكُو بَا لُفْجِ مِجْمَعِ دِ كَزِ مَعْنِی نَزَا حِیْمِ ۱۴ زِ شَرِّ  
 كُشَرَتِ اِنْخُورِ كِه لَوِیْدِ كِه دِ تِیْنِ نِشَا پُورِ رِ سَبَبِ عَصِیَانِ اَسْجَا بِلَزِزِ دَرِ آدِهْ غُرْ  
 شُدِه بُوْدِ ۱۵ حِیْمِ

بعون نعمت عشق تو فارغم ز بیم  
 ز جو شیر شنام نه طارم انگور  
 ز خود مهر و گلاب ناست غصه من  
 اگر بر فتن دوزخ سہی شوم مامور  
 بہر مہم جنتیان انجمن طراز بہشت  
 زود دانش دوزخ بردنجا بخور  
 نکات صحر تو حاشا اگر دہم بطلایع  
 کند ببادہ تبسم طبیعت کا فور  
 محبت تو ندارم بسینہ ام داغی  
 کہست سونس الماس معنی ناسور  
 شے ز دولت رویاے فقار رسل  
 علم بعرض ز دم در بیان خواب دشور  
 خیرایہ این سر قصیدہ آن رویاست  
 کہ شاخ بزرگ نرودش زبان من طویر  
 کسے گمان بزد کو برائے زینت شعر  
 بر اصل خواب نرودم کہ کنیت این منظور  
 لذت بود حکایت دراز تر گفتسم  
 چنانکہ حرف عصا گفت موسیٰ اندر طور  
 ہمیشہ تاجگر خون چکان گمراہان  
 بود ز نشر شرم آشیانہ زرنور  
 خرابہ دل مجروح آستان تباد  
 ز نوش داروے الطاف شاملیت مجور

۱۱ نکات صحر تو حاشا الے آخرہ یعنی سن آن مالک نصاب گرمی محبت تو م کہ اگر نکات  
 آن کہ چہل یک باشد بطبع کافر کہ نہایت سردست بدہم از شدت گرمی بر شراب  
 کہ خسار باشد بخورد ۱۲ حسیم ۱۱ شے ز دولت رویاے الخ افتخار رسل کنایت  
 از حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم درو یا بالضم بخواب دیدن و عسلم بعرض زدن کنایت  
 از سر سر از شدن باشد و شعور یعنی آگاہی ۱۳

۱۴ خیر اند این الخ ای مادہ و ضمیر شین راجع بسوے سر قصیدہ ۱۲ حسیم  
 ۱۵ لذت بود الخ قصہ حضرت موسیٰ علی نبینا و علیہ السلام اینست کہ ہر گاہ حق جل  
 و علا از موسیٰ پرسید کہ چہیت در دست تو اے موسیٰ و ظاہرست کہ جو البش  
 صرف عصا کافی بود لیکن حضرت موسیٰ کلام اتی را لذت یافتہ بہ بیان طول ادا کرد  
 و گفت این عصا سن ست کہ تکیہ می کنم بران و بزرگ می ریزم از درخت برائے  
 گوشتن ان خود و این قصہ و تمامی در معنی مجید مذکورست ۱۶

## قصیدہ در نعمت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

دل من باغبان عشق و حیرانے گلستانش  
 چنان باغ کز دلچسپین نیار دگل بردن بزین  
 گلے کو خرمی ویرا بخنداند چو سوز دین  
 گلے زین باغ گر چینی پیار دتی از سنینش  
 اگر سرور ہو اگر دو کسے بائے دران واسے  
 نثار حرمان بزم عشق ایسا چسا باشد  
 نشاندم در ازل گردی ز دامن این زبان نیم  
 اگر طفل دلم را دایہ حور آید و گر مریم  
 دلت ریش ستار و زنجیر الماسش بہتر  
 دلی شوریدہ خواندش کہ در بازار مشوقتے  
 مسلمانے کسے داند کہ در یک رنگی وحدت  
 نیابت زان معلم جوئے اندر حکمت آموئے  
 صفای جوید از قصر دل معورہ کجنت  
 خواست اہل را معنی چشیدن نعمت خوانے  
 دماغ آن کے از بوی محبت عطیہ ریزاند  
 ازان نعمت بطور اہل ایمان خدا داد

ملے دل من باغبان عشق الخ خیابان روش باغ ای دل من باغبان عشق ست و حیرت محوہ  
 گلستان اد و ازل در دوازه آن باغ وابد کنارہ روش او اسے عشق از اجد انتہا سنا در دواش  
 سے دے شوریدہ خواندش الخ اسے آن دل را شوریدہ خوانند کہ در بازار مشوقتے  
 صدر لعل پریشان خریدار آن باشند ۱۲ رحیم

لباس کعبه در مرگ شهیدان بپایانش  
که فتح آفتاب از دود میرد و در شبنم آتش  
تشتانی قطره ذوق انگند و در قعر عاقلش  
که بر بندند حرز کفر بر بازو ایماش  
بدون گریه و زاری بنیاد ذوق و جلاش  
مگر بیند گریانش مگر یابند بر یانش  
در آن بردن بود صاحب بحر احد عید برانش  
سپیل زهره دامن دامن افشانند بر آتش  
نه آن گوهر که دست مرگ بر چیند ز دامنش  
که گردد غرضش کرسی صرف تابوت شهیدش  
تبارک بر فغانی و دشو در مخزایماش  
که صغری خضر و کبری اخضر گردید بر بانیش  
نکرد آرایش بر سرباد غم و دل بر جانیش  
که صد نوبت دمی اندیشد نمانست مهانش  
که لعل آفتاب این آب زنگ آرد از کالانش  
رسد این قطره را روز یکد خوانی و غلطانش

سلسلہ بر آن الخ اے انظار اسرار عشق بر آئیں باید کرد کہ اگر یک قطر شوق برداشتی در قعر  
عنان اندازد اور ۱۲ سالہ زایان گردنت الخ از ایمان مراد ہلام ظاہر سے عامر خلق و  
اذکفر را کو کفر عشق ۱۷ سالہ بدرس عشق الخ کلیم صفت حضرت موسیٰ وغلیل صفت حضرت ابراہیمؑ  
است و وجہ ان یافت دل و اینجا کنایت از دل باشند و ضمیر شن راجع بسوئے کلیم و خلیل  
بر سبیل بدیت ۱۸ سالہ بروح الدراج لقب وصفت حضرت عیسیٰ علیہ السلام است و فاعل فعل بخنداند  
قضا و قدر و ضمیر شن راجع بسوی آنحضرت یعنی تا وقتیکہ حضرت عیسیٰ را گریان و بربیان نمایند حسن  
آفتاب مارا بروئے نهند مانند آشکارا سازند ۱۹ حریم

لب داد و دستے می نهد بر سینه نغمه  
 دلم آهنگ افغان وار و لب شکر غم گوید  
 سلامت را بدارنتی بر می کشد شا به  
 زهر مو عالی ز نار و نا قوسش فروریزد  
 کسے کر لذت طاعت بود مضمون من مضمون  
 به سبیل میزند چو گان زلفی سیلے خجلت  
 پریشان دیده این کسے میدان مجازی را  
 امام شکر یعنی هادی مادر دم مردن  
 بصدر صفه رقصان سراے زرق صوفی را  
 کسے کر تعلم منطق دم زندگی عشق می شاید  
 بنام مرشد گریان و بریان را که می خندد  
 مرید مرشد ماجیه گل دوز می خواهد  
 میدان خجبت گوی خورشید از بلنداری  
 بهال عافیت تا کسے بهر واز آوردی دل را  
 سماع آموز آن مجنون که در هنگامه سستی  
 من آن دریاے آشوبم که از تاثیر خاصیت

دلم تنگم همانا گرد لب می گردد افغانش  
 سبے خواهم که بفرستم با استقبال افغانش  
 که فرمان میرود در کشور دلهاسے دیرانش  
 اگر کافرم در غنچه آرد بوسے ایمانش  
 که بگذارند در حینت دسے با داغ جوانش  
 که نماند آهوی چین می تراشد گوی سیدانش  
 ز بام بوش سر بر کن که رنگین می دهم شانش  
 غمناوت بر زبان راندن مبارکباد ایمانش  
 ازین آهسته تر میران که برهم میری شانش  
 که نیشاری بدون انتساب فصل حیوانش  
 بطوق گردن شیطان زبے طوق گریه اش  
 خرم عیسی است این رنگین بیار ایید بالانش  
 کسوف جادوان یا بد رسیتهای چو گانش  
 بکل کن نازاد ج ز مهر پر آریم پریانش  
 برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش  
 که تسکین است موج انگیز و آرام ست طوفانش

۱۵ پریشان دیده این رخ ای این کوی مجازی را از فرط هوس پریشان دیده و محبت آن نظر  
 نه کرده از نام بوش سر برآر و خمیده بین که در حقیقت مزرعه آخرت رنگین و خوشتر نماید  
 ۱۶ حرم ۱۵ امام شهر قاضی وقت مراد باشد و همیشین را حج بسوی آن بطرز طنز میگوید که امام را  
 وقت مردن کلمه شهادت بر زبان راندن مبارکباد اسے تمام عمر بکفر بسرقت حالا وقت  
 یاس ایان می آرد پس این مبارکباد بطریق استهزا باشد چرا که ایمان یاس قبول نیست ۱۶  
 ۱۷ کسے کر علم منطق این از فصل ناطق مراد باشد که تیز و هنده انسان است از دیگر  
 حیوانات و اینجا مراد از فصل عشق باشد و الله اعلم بالصواب ۱۷



غنای از عرصه صورت بگردان گاندیرین آوی  
 بیاض غنای معنی رو که تاشیر هوا آرد  
 بزرگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد  
 دل از حسن عمل بتان و بشکن در کف حصیان  
 بگو شرمی علی طلب کردی چو کس نوحه  
 بنوش آن که می گز آینه گردد کفر و ایمان را  
 بنوش آن که گر بر صورت شیرین برانشان  
 بی آن می اگر خلعت در شیرین بدست آورد  
 سفال از بهر می جستم دران دیر مخان ناگه  
 اگر از حرمت اندیشی بیاسا حکم بنایم  
 شهنشاه سریر تاق تو سین احمد رسل  
 شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت  
 شهنشاهی که هست از غایت درویشی و محبت  
 شهنشاهی که چون آماده شد جازه جاهش  
 بجهت گریز نفع جاوید بنویسد  
 در آن حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانتش

۱۵ غنای از عرصه آغ از راغ اینجا هوای نفس و از کبک عقل اراده کرده یعنی پیرو نفس است  
 ۱۶ قد ۱۵ بیاض غنای رخ تند و فحش و سکون نام مرغیست رنگین و سر او بل یعنی شلوار و زیر جامه  
 یعنی طاقس را اے مرد درشت پاراتا شیر هوا اے آن خوشترنگ لباس پوشانده یعنی نیک مرد  
 کند از اندام قد ۱۶ ۱۵ بزرگان رخنه در کشتی آغ یعنی اگر طوفان که سبب هلاک است از جوش  
 نسو و نشیند تو از شکستن کشته بنوک درندگان اعانت او کن دران دریای بے  
 ساحل کنایت از دریای محبت باشد ۱۶ ش ۱۵ بخت اگر آغ ای اگر در بخت نخواه جاوید بنویسد  
 رضوان سیاه ازم و یک دیده خود بنوک قلم آنحضرت صلعم آوده کند برای نوشتن ۱۶ قد

بنایم عورت و شان که در ایوان سلطانی  
 گلستانے ہمای فیض اودر زیر پردازد  
 بہشتی نہوت گل گشت اودارد کہ ہر سعادت  
 بخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمے  
 کسے کہ خوان نافرمانش نعمت خورد و نفع  
 گل رحمت بود و خود رو گیاہ گلشن طبعش  
 عتاب او بود و خشیکہ ہر گاہش بر انگیزد  
 عطاے ابد و ابریکہ در سحر اے ناکامی  
 نہ ہی عورت کہ بے نعت تولوح معصیت گردد  
 نہ ہی رحمت کہ نہوے بخت آئینہ روی  
 کسے کہ راہ اولادت بمنزگان خارجیند  
 شہا بر عرفی پیر مردہ جی کن کہ می شاید  
 دہانش چشمہ زہرست از لذت در یکشتا  
 ز بس کن ہر سر مویش ترا و چشمہ خوبی  
 دل اود ہواے عالم قدس ست میدانم  
 دلم بر ہرزہ گردیساے این گمراہی سوزد

اے گلستانے ہمای فیض آخ یا کہ جگہ زاغ بیوستہ مصدریت اے ہمای فیض آن مرد و حبیب  
 گلستان در زیر پر ہای خود دارد کہ بدہر روح حضرت سلیمان براغ بودن آن گلستان نخر میکند ہوش  
 سہ بہشتی نہوت انخ اے تازگی میر گاہ او آن بہشت میدارد کہ ہر وقت ریحان اواز دخت  
 طوبی تاج برای بازی کردن میگردد و شیرین راجع بسوے بہشت سہ کسے کہ از انج خلال بالکسر  
 چونکہ بدان دندان پاک کنند ۱۲ سہ گل رحمت اے گل رحمت گیاہ خود و گلشن طبع ست  
 معذات عنایت ناحق سشناس نعمت اوست ۱۳ ش ۱۴ عتاب او انج آب خضر کنایت  
 از آب حیات ست ۱۵ ش

بردن میرنیم از دل تا شود فایز نقصانش  
 که افلاطون و عرفی و شیرازست یونانش  
 بامداد صبا اینک نرسد تادم بشردانش  
 گوار قافیه هرگز نیفتاده بسلاش  
 برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش  
 حدیث ماه خنشب عرضه دارد ماه تابانش  
 بگو از حالت یوسف شامی که برخواست  
 که نشگاه بمیدان قیامت تیغ نیانش  
 که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش  
 زبان لفظ و معنی می کند شمشیر بارانش  
 بجهنم تنگ نعمان و احسان لیثا نش  
 دهد گر خرم مس آسمان بشمارم از زانش  
 نه سکندر که از لب میگردد آب حیوانش  
 که بله تحریک میریزد گل معنی زانصانش  
 که عمان ابجواهر نام کردند اهل عرفانش

متاع تر با تم گردل مانند زیان دارد  
 حکیم در سخن اینک حدیثیم فاش می گوید  
 دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد  
 ندارد سواد زین بخشی که نظم لامکان سیرم  
 بشرقی میرود ترسم که بر روح انوری ناگه  
 میان انوری و عرفی از جوید کس نسبت  
 و گزشتید است این قصه را بعد از شکر خند  
 فکندم جوشن آذاره بردوشن نام خود  
 بباغ نظم خود میازم آخر چون تبارد کس  
 بجل باد از من آنکس که حسد عیش کند کین  
 بعد جانش خریدارم که روا باشد که بفرد شتم  
 بیک از ان گزانش بشمارم که تو بتانے  
 تو دانی قیمت آتش که هم خضر و هم چشمه  
 تعالی الله چه نخل است این باب دیده پرده  
 شمار از حد و غش قاصر آمد این اشارت بس

۱۵ بشرقی میرود ترسم از خمیر میرود راجع بسوی حدیثیم: انوری نام شاعری از مومنین منته که از  
 مضافات خراسان است ۱۲ میان انوری و عرفی از خنشب نام شهریکه در ان حکیم متقع  
 ماهی از علم نیرنج ساخته و شعاع آن از هر طرف سه فرسنگ میافت یعنی انوری را نسبت با عرفی  
 بین است که نسبت با ماه تابان و ضمیر شین راجع بسوی کس و مفعول دار که امر است  
 از داشتن ۱۲ ۱۳ دگر نشیده است از خمیر فاعل راجع بسوی کس و این قصه اشارت بسوی  
 قصه ماه خنشب است ۱۲ ۱۳ فکندم جوشن از جوشن مفتوحه زره ۱۲ حسیم ۱۵ بجل باد از جوشن  
 بکترین غولزگانه ۱۲ ۱۳ بعد جانش از خمیر شین راجع بسوی عیب کردن حاسد و لیم  
 بچنه بخیل و نا کس ۱۲

## تقصید در عظمت اخوان و خسرو خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم  
 شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی  
 ایها الناس بگو سبب بارگبارم  
 الوداع از من در پیش کش بهوشی دوست  
 تا حذر و شست محبت که قیامت گاه است  
 در دوش و دلا بر اندر غم در پیش  
 بوس گریه ششم نشتر غم داو بستان  
 آرزو شستم و خون خوردم و عشرت کردم  
 گر حکومت همه عدالت کش گیرم  
 همه رلماتی حسرت دنیا دیدم  
 کس عنان گیرند و در من از بیت حرم  
 خضر اگر نیست قدم یمن ز یک کوشش کن  
 پای کو بیان محرم فرستم و عیلم کردند  
 من کجا انگشش رود و قبولم ز کجا  
 آفتاب آمد و در زیر سربالین شد  
 صفی نفتم از آن نسخه خلعت که دوش  
 هر کجا مفرود آمده تو می بشنودم  
 نهم آن سیزدهان گفته که با تنج کفن  
 سفته ام که بر سر از من بجز آنم فروش

هان شتاب ارطی هست زمین هان رفتم  
 بکن از در دو عالم که شتابان رفتم  
 کو خشم خانه من در حرم جان رفتم  
 کاینک از خویش بهوی می برسان رفتم  
 پیش روی غم دل مرد و جنابان رفتم  
 تا براحت که تسلیم بدینسان رفتم  
 رگ ابرو بکشودم که بطوفان رفتم  
 نه در جز دم نه بر احسان رفتم  
 باد بیووم و دهنش سلیمان رفتم  
 چون بماتم که گوسفند سلطان رفتم  
 تا در تنگه در سایه ایمان رفتم  
 فرستم آخر محرم از ره خذلان رفتم  
 بدر ویرقان ناصیه کو بان رفتم  
 نیک رفتم که کافر نه سلطان رفتم  
 چون بخواب عدم از حسرت جلالت رفتم  
 شب خون سپاه غم الوان رفتم  
 جستم از در دران و تنه در قصان رفتم  
 بدر خانه جلالت و غم خوان رفتم  
 که بر یوزده آن بر در صد کلان رفتم

له رفتم ای غم ز درای غم یار و دیرینه و غم ازین از در دانه زندگی شتابان رفتم خبر دارش

طلب من هست که من رفتم و تکرار هان بر اے تاکید هست ۱۲ قد

## مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رستم  
 پیش ز دیوار دم سرگردین کوچه تنگ  
 رستم از کوچه بلب نشسته بگلگون رشک  
 دل دین دزد و دوش زبان بازدم  
 آدم نغمه گشا از لب اسید ز یاس  
 آدم صبح دم و شام بر تنم بشنو  
 آدم صبح جو بلبل بچمن در نوروز  
 دوستان ز هر گز بس که رستم ناکام  
 رستم و رستم از داغ دل دشمن دوست  
 منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ  
 منم آن پوست بدر زده که نافه بمهر  
 منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان  
 نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود  
 رستم آهسته دله صاحب دل میداند  
 مردم از گریه و کارم تبسم نکشید  
 از پریشانی دل سوختم و بهر علاج  
 بازوی رستم آن روز جو قیمت لبست  
 منم آن بیگل روحانی اندیشه خدا

همه شوق آمده بودم همه حیران رستم  
 آدم مست و سر اسیمه و حیران رستم  
 نیک رستم که افتان نه خیزان رستم  
 تا بگویم ز در دوست بسا مان رستم  
 در رگ در نشیه دل دوخته ندان رستم  
 که چه سان آدم اینجا بچه عنوان رستم  
 شام چون ماتی از خاک نشیدان رستم  
 دشمنان نوش بخندید که گریان رستم  
 که جگر سوز ترا از اشک تیان رستم  
 تا ز نوک منزه غلطیده بدامان رستم  
 تا برون آدم از چاه بزدان رستم  
 خنده بر لب گره و سر به گریان رستم  
 که ز غم شیر تر از شام غسیان رستم  
 که دل آشوب ترا ز زلفت عودسان رستم  
 منم آن لوح که هم بر سر طوفان رستم  
 هم بدیو زده و لاس پریشان رستم  
 که تا میدان سسرنجیم جان رستم  
 که در آب زدم بر اثر نمان رستم

له پس دیوار دم از رخ پنه پس از آنکه بچیدین مجاهده قرب دوست دست داد سر دیوار دم که درین  
 عالم بشوق سے محبت آمده بودم و چون رستم سرگشته و حیران رستم که نزدیکیان را  
 پیش بود حیرانی ۱۲ حسیم

منم آن میوه ارزنده بیتان کمال  
 منم آن شیرخون صید که آید بگرم  
 گوهر قیمتی گنج ازل بودم ایک  
 بودم از قدر ترنج زر پر ویز دله  
 بوده ام من حللی شیشه لعل صبا  
 چون صبا خست گشت چنم بود دله  
 رفتم اندر بے مقصود دله همچو پلنگ  
 ذوق عریانی تجرید نداستم حیف  
 آخر این با که توان گفت که کشت قدس  
 شعر و زریتم داز معرفت آنسو ماند  
 شب یلدا ای حیاتم بجز گریه حیف  
 زان شکستم که بنیان آن خورشید مدام  
 ماتم اهل دل آن بود که با حسن بیان  
 عید آن طائفه آن بود که با شیون بیان  
 راه مجنونی و فسر با دم آید در پیش  
 ناخن تیشه نرازم برگ در زین کسنگ

که بدست و دهن ذائقه ازلان رفتم  
 که چو موشان بشکارت انبان رفتم  
 ره پیغمبری جنس فسران رفتم  
 گوی گشتم بره سیله چو گان رفتم  
 پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم  
 چو تماشای خلایق بنجیا بان رفتم  
 بسر کوه بقصد مدتا بان رفتم  
 کز پله سندش دست برق خندان رفتم  
 دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم  
 جان منی شدم و صورت بجان رفتم  
 که در افسانه بهیوده بهایان رفتم  
 در نشیب شکست زلف بر نیان رفتم  
 پادشاه و جنگ بگلشت گلستان رفتم  
 تنهیت گوشت خاک شهیدان رفتم  
 رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم  
 کوه رفتم در ته پاسوده سچو لان رفتم

۱۰ منم آن شیرخون آن شیرخون صید و آید بگرم که حالا مثال موشان برای شکار  
 زیر آسمان رفتم امینه بهیت من مقدر شد ۱۲ حسیم به انکه شایع کانت اول را بچنه داد و عا طفه گرفته  
 لیکن منم در اقم بجایه نون نفی گرفتن او له دنیا یرو کانت یعنی نون نفی اکثر آند هاست بر الد علم ۱۳  
 ۱۴ گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیکن برابر پیغمبری جنس  
 فردان که کم قدر باشد راه رفتم یعنی تعلقات دنیا را اختیار نمودم بقدر رو بفرست شدم ۱۵ و الد علم  
 ۱۶ چون صبا خست گشت چنم یعنی تعلقات دنیا را اجازت می دهی چنم بودن اند تماشای عامه خلایق  
 برای سیر و دش چنم یعنی تعهد سلسله تعلقی شدم ۱۷

آشپان زغن و زغن بچیدم بر سر	هر قدم ساخته در غار مغیلان رفتم
اینم رفتم و رفتم که ششم غنی	بتقاضان ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ دی گفت که در حرکه جنگش تافت	که نه از تارک ادنامم گیران رفتم
آهینن خیز تیغش با جل گفت که سن	موج در موج شکستم چو بمان رفتم
رج دی گوید اگر جنگ دگر صلح کن	بکشاده گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت دنیا زد و گفت	آفتابی بکفت اینک نشستان رفتم
هر که اندیشه خلق دیم از جانی ر بود	چون صبا بر ورق سنبل در میان رفتم
این جوهر ز نثار کر مش بر چیدم	کس نگوید که بدر یوزه عمان رفتم
دارم این قافله را سر سه ز خاک تو	نبری ظن که بتاراج صفایان رفتم
بسکه عیسی نغان بوسه برام دادند	هر قدم بر سر صد شپه جوان رفتم
بال اندیشه ز پر داز شکستم صید یار	نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
اسلام ای ملک انظم برن داد ز خاک	جو آرام که ناظم ششردان رفتم
داد و ادوش بدوش قدر اندر ره	با نثایت و نفرین حدودان رفتم
راه بجد شتای تو سپردم این راه	نیست راهی که توان بر پایان رفتم
ره نفرین حدودان تو رفتم لیکن	آن نیز در که بگویم تجر عنوان رفتم

۱۵ آشپان زغن ازین شعر بیان وصف بخون ست که روایت میکنند که بخون آنقدر با  
دخوش و طهور انس گرفته بود که بعضی طائران بر سر او آستیان چیده بودند و داد آنقدر میوش بود که  
از ان هم خبر نداشت تا دفع آن نماید ۱۶ ۱۵ طالعش صبح از پی بینه طالع مدوح که مراد از الکبر بادشاه  
یعنی علی حیدرست در دوازده دنیا کوفت و گفت که بشبستان عالم آفتاب در کف گرفته رفته ام ۱۷ شفیع  
۱۸ هر که اندیشه از هرگاه فکر خوی خوشش بے اختیار ساخت مانند باد صبا بر برگ سنبل و در میان  
یا گذارسته رفتم ۱۹ شفیع بدانکه چند اشعار تسلیم بر مدوح که در بعض نسخ یافته شده ظاهر باین قصیده  
ربطی ندارد شاید که اسحاقیه باشند و اسد علم بالاصواب و الیه المرجع و کتاب ۲۰ ۱۵ بالی اندیشه از پی  
بازوی اندیشه روح پیاپی را از پر داز صد بار شکستم تا بعرش خدائی رسیدم ۲۱ ش

## قصیده در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دلم نبار دهد منصب علمداری	دیکه لشکر غم صفت کشد بخواری
هزار شیده متی بطبع بشیاری	خراب زرگس مستانه توام که نهی
که بعد مرگ نیاساید از خاک خواری	مریض عشق ترا همتا از ان پیشی
که فیض نامیده اش با جگر گداری	دست توجہ آن حسن چادوان باید
چو بعد مرگ بنجا کم قدم بنفشاری	هزار چشمه بخون سرزند هر ذره
که بوالهوس کندش رغبت خریداری	چنان بشهر دلم جنس در دار زنیست
که دست حسن به بند کسا دبازاری	ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم
جوی ملال بجزا بد به بیاری	در آن دیار به سودار و دلم که دهند
چو زخم عشق ز مرهم تمام میزاری	ز بس ملال جدا می تنم صحبت جان
نکر دهنقه شوق کبک کسباری	بدر عشق که هرگز بذوق گوی من
که مرگ بر اثری خود در دنیا ری	هوای شهر محبت چنان مرض خیز

لله دیکه لشکر غم صفت انج اے دیکه لشکر آرائی بر اے خوفا اے دل من کند دلم در مقابل آن  
 نالدارا علمدار خود سازد ۱۲۵ ز خوش متاعی انج یعنی بازار عشق بدانگونه خوش متاع دگر است  
 که بوالهوس هم رغبت خریدار اے متاع آن دارد چنانکه از میت بالا معلوم می شود پس  
 ازین خوش متاعی بازار عشق می ترسم که کسا دبازاری اے دست حسن به بند و بیکار کند چه حسین  
 بر اے عشق داسط است هرگاه که عشق بواسطه احتیاج بواسطه چرا خواهد افتاد ۱۲۶ ش ۱۲۵ در آن  
 دیار انج یعنی کاروان دل من در شهر بی بازار کافی میزد که در آن کج ملال عشق را در عرض  
 عمر امید مند و این راهم بسیار دانند یا باد جو دکنتر و بیارے ملال ۱۲۷ ش ۱۲۵ هوای شهر  
 محبت انج اے هوای شهر محبت چنان مرض خیزست که موت بر نقش پای خود برگردد بسبب بیار  
 شدن خود ۱۲۸



مسم خراب عمارت بکثرتیکه درو  
 چنان عشق تو در سکر در دنیا نم  
 ز جیب غم که برادر دسمم که طالعین  
 شیخ سریر سخاوت علی که ابرکش  
 خالانش چو در آید بنزیره اسلام  
 بخوم سبیه اگر صیت عادل تو بشنوند  
 بدیده که بنوک سنان او نگرو  
 زری جواد که تا فیض نام جان بخشش  
 اگر بون سبک روحیت عوض نقل ق  
 سسند که حسرت دیدار بزل عاشق  
 جو برق عزم تو بر چرخ بر تو اندازد  
 بود بدست خرابی عیان معماری  
 که تنگ وصلگان بقرار در زاری  
 بنضم شاه و هدایه نگون ساری  
 بدوق دیده عاشق کن که کهری  
 کند بدست ملک تار سبز زاری  
 نهند برگ تسادی بحیب سیاری  
 کند بگاه عادت نگاه مساری  
 نشانند که هر صحت بفرق بیاری  
 ز طبع سلسله حوادث برداری  
 بگاه مزع شود مایه بسکساری  
 بدست مهر بسوز و غمان سیاری

له خافض الراج خالفت آب حیات اگر در گروه اسلام در آید بین صحبت محمود بمرتب رسد  
 یعنی متقی و ده ابر است گردد که فرشته گان نسبت تبار سجاد و سجاد خود را زانسانند یا این بیت در رج  
 دشمن است که خالفت آب جناب چنان سخت کافر است که اسلام آوردن او بنزد زمار گردن تار سجاد  
 ملک باشد یعنی چنانکه زمار گردن تار سجاد ملک محال باشد همچنان اسلام او محال است خالفت او  
 از امره اسلام بیرونست ۱۳ ش ۱۵ بنجم سبجناخ یعنی اگر سبیه بسیار آید او عادل تو بشنوند با وجود  
 اختلاف سر خود تحمیل بر گردند ۱۲ ش ۱۵ بدیده که بنوک سنان آنخ ای در دیده که بنوک سنان  
 او نگاه کند آنقدر سخت گردد که بوقت باز آمدن در دیدار سبجناخ بخلد و از دیده او بچشم خالفت باشد ۱۴ ش  
 ۱۵ سسند که حسرت دیدار آنخ اگر بعد از سبجناخ و شکفتن آرزویش نتیجه که در ظاهر رفیع آن مختد است  
 از سلسله گوئی بر دلش می سزد که حسرت دیدار مشوق که بزل عاشق سخت ترین گزیناست  
 بوقت جان کردن سبب خفت سکر است مونت گردد و خنجر جان کندن بر آسان شود ۱۲ ش

جهان بجاه و جلالت بختی پُرسند  
که آسمان حرکت میکند شوری  
شعلله دیده آنکس کردی خشم تو دید  
کند آئینه آفتاب زنگاری  
مسح خلق ترا در زمان ماضی بود  
بجیب دلبر کنان و کان عطاری  
نهیست عدل تو در طبع آسمان مهمل  
که شیشه است در الب ندره آزاری  
بستان رنگ زلیخا و زلف مشکینش  
بروی هم شکسته شیوای طاری  
بمعد عدل تو کویم رفع اینست  
کنند و لشکران غمزه را نگه داری  
ز روی فتنه خوابیده تا گس راند  
و دزدان گس ران بدست بیداری  
تبارک الله آن برق سیرک زنبالی  
چون نور سایه بزد و بگرم رفتاری  
سبک روی که زمین را بپایه نواز د  
چون رسیاه او در محل مستیاری  
برنج خصمت اگر با الهوس و آمیزد  
چون عشق شود ناله بدست کجاری  
بمدح کرد سیرت و نور عشق برداست  
گر برش از سر طاعت نیست عقلت برآورد

سلاح شعلله دیده آنکس که اینجاست روشنی دیده آنکس که روی سیاه خشم تو دید آنقدر تیره گردد که اگر سوزی  
آفتاب بیند آئینه آفتاب زنگار آلوده شود ۱۲ ش ۵۱۱ نیب عدل تو اینجاست نیب بالکس دیای  
بمحول هیبت و قدر و عظمت و بیم و فتنه غارت کننده ۱۲ که خیل بضم سیم و کسر حای حلی حلیه گرد و مکاراش  
۵۱۱ بستان رنگ زلیخا آه طارسی یعنی کیسه بری کنایت از دغا بازی ۱۳ ۵۱۱ بوس عدل  
اینجاست بافتحه و تشدید یاسه سختانی یعنی اینی ۱۴ م ۱۳ اے در زمان عدل تو بسبب نبودن  
پناه ظالمانرا مستحقان غمزه خود را که شکسته دل عاشقانست نگاه دارند ۱۳ ۵۱۱ ز روی  
فتنه اینجاست در زمان عدل مدوح بیدارسی بسبب خواب فتنه باشد و هرگز آنرا بیدار شدن ندارد  
تا با خود نگردد که چرا فتنه را بیدار ساخت ۱۴ ۵۱۱ تبارک الله این بیت بامیت آئینه در تو صیغ  
اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم است یعنی برأت و هد حق تعالی ازان اسب برق سیر  
که از پس خود به علت سرعت سیر مانند نور سایه خود را بنهد و پیچیده بر زمین افتادن ندارد چرا که آنقدر  
سبک و سست که زمین را مانند نور سایه او را آتش دهد و الله اعلم ۱۵ قد

منم که طالع غیر فرد من بگاه عروج  
 فلک بسوم اگر دادره بر در کام  
 و لم بعون شکایت ز غم تنی نشود  
 ز ستم شکسته طالع که مرگ ظلم گراے  
 بزیر تیغ هلاکم ز بار در درواست  
 بر روزگار فریتم سپهر شعبده باز  
 هزار جبر و هزار بسم فروریزد  
 فیث عرفی ازین شکوه ملال انگیز  
 بیان در دل است این دعای مه خور  
 همیشه تافنس گرم نیکبختان ست  
 خسرو جاه تو باد از رحمت یزدان  
 چنان بعید کرنا تو سیان ز تناری

۱۵ منم که طالع انج ای پستی طالع من آنقدر ست که بگاه عروج و غیره زنی تحت شری را که پست  
 ترین مقامات ست سامان بگوئید و بدین باید دانست که وقت پستی و محرومی چه باید  
 پستی در طالع من خواهد بود ۱۲

۱۶ فلک بسوم انج ای اگر آسمان مرا بسو بر دروازه مقصود رساند کلید فتح با و بیان رخ زدن بران  
 و برائے سخت بستن آن نید و دهر بنگشاید ۱۲ قد

۱۷ ز به انج اے مرگ من ازین رنجیده شد که همد گاری من نمی آید ۱۲ قد

۱۸ بزیر تیغ هلاکم انج سرباری باریکه آنرا بسبب خفت بزرگوارند یا بر بار کلان دیگر نبند ۱۲

۱۹ بر روزگار فریتم انج ای روزگار مرا چندان فریب داده که از جنس چالاکا کم بایه شده ۱۲

۲۰ همیشه تافنس اے انج ای اجابت با سئ و نفس گرم نیکبختان در یک لباس شریک اندینے

مستجاب الدعوات است

۲۱ خسرو جاه انج تا قوس فرمهره باشد که کافران در وقت پریش بتان خود بنوازند اندر آنها را

تا قوسیان گویند ۱۲

## در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بپای  
 این اوج عرش سلطه خفیه تراست  
 منقار بند کرده رستمی هزار جا  
 تا اولین دریچه آن طائر قیاس  
 آورده گوشواره مصع بر شوه عرش  
 کز روی علوشان بستاند بالها  
 نی سبزه اش لباس سیه کرده او  
 بی کرده نور محرز را ندودی لباس  
 از بسکه نوره بارد از دور حوالیش  
 خورشید روشن کند از سایه لباس  
 گر نشنود نسیم هوای حمیم او  
 خورشید روشن کند از سایه لباس  
 گفت ای شاه مرا که بگویند منقار  
 کز فتنش خیم نشان ادونی قیاس  
 گفتم که عرش نیست نجاست کبریا  
 کشتا خود با اندازین طبع دون اسما  
 شرمی یکن چه عرش چه کرسی بارها  
 این قصر جاوه واسطه آخرتیش است  
 یعنی علی جهان معانی امام ناس  
 آنجا که لطیف او عمل کیمیا کند  
 زردار دالهاست طلائیست او نحاس

سله این بارگاه کیست انچه این بارگاه که حاجی عالی مرتبت است که در حق و سه چون همه  
 خلایق میگویند که ای بارگاه رفعت چاه که اوج عرش برین سلطه خفیه ترا که عبادت از صحن مبر  
 است حماس است ۱۲ رحیم شفیع سله منقار بند کرده انچه تا معین است که چون مرغ از تعجب و اکبت  
 گردد منقار را بند کند و میکشاید لهذا ای گوید که این بارگاه که است که مرغ قیاس که بیک پرزدن  
 دانه از خوشه پرورین می چلید در بالا رفتن آن بارگاه در نخستین دریچه آن از ماندگی هزار جان منقار بند کرد  
 ۱۴ رحیم شفیع سله نی سایه اش انچه سله آن بارگاه در هیچ چیز رفعت مگر که نیست تا از سایه آن  
 سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم گزشتند نور آفتاب هر سه می تابد که لباس آن بارگاه اذان نور زرد  
 اند و نور ۱۲ رحیم سله شمره کنی انچه این مقوله فلک است بصره حرف زدن بادی سخن گفتن باشد ۱۲ رحیم سله آنجا که  
 انچه یعنی حایکه لطیف او کیمیا کرد و دوس را بر تیر ز سانه کرد و در آخر است طلائیست از دالها ۱۲ رحیم

معجونی از بلاست به خصم خور است  
 ای از تنیم جعد و سان خلق او  
 نه اطللس فلک نشو عطف و منش  
 دشمن جو یافت خرم ترا گفت بازل  
 بهیقل خصم تو چون عکس آئینه  
 لیل و نهار نسبت شان منعکس شود  
 ز نصیب هموشان بپندیرند صید دل  
 حفظ تو که زای امان در دهر به بحر  
 گر آید جهان جلال ترا بود  
 جاه ترا بهر سندی بود که هست  
 شما با هم که چون فرس طبع زمین گم  
 فرمانبری ندانسته چون معانی ظلم

کیفیت که کرده قضا نام آن نهاس  
 پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس  
 هر قدر کبریا ی تو دوزخ اند اگر لباس  
 چون بخت من بخواب فلک نشو بی لباس  
 مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس  
 گر مه ضیا کند ز خصم ترا اقتباس  
 عفو تو عام سازد اگر منع اقتباس  
 شاید که سطح آب شود شعاع آفتاب  
 از هر دو ماه جام ز بهیقم سپهر طاس  
 از آفتاب شفته در گردنش قطاس  
 گیرد بدوش غاشبه بحر نو فراس  
 این حرف با ظمیر تو ان گفت بهیر اس

معجونی از بلاست به عطفه و نهاس بالضم یعنی مقارنه خواب یا خواب شدن یعنی معنیست  
 مرکب از حماقت و شعور دشمن که قضا نام آن غنود - گفته نموده ۱۲ رحیم شفیع علیه نه اطللس فلک الخ عطف الکر  
 جانب و طرف چیزه و این جا کماست از مغز دامن بسته یعنی اگر نخواهند که بر قدر عظمت و شرف محدود  
 از نه اطللس فلک لباس قطع کنند بکنار دامن از کفایت کنند ۱۲ سحر رحیم علیه دشمن جو یافت الخ حزم و فتح  
 درستی و هشاری و زحل بضم ز از فتح هاسه بطله کیوان که دید بان فلک است ۱۲ رحیم علیه بهیقل الخ  
 یعنی بار دشمنگر خصم منیر بلکه آئینه صورت هاسه معنی است حواس خسته که امر معنویت بر مثال عکس  
 آئینه ارمایه بدن شخص نمایان شود تا بان شخص چه رسد ۱۲ شش لیل و نهار الخ یعنی اگر ماه از  
 خصم منیر ترا اقتباس تو نماید نسبت لیل و نهار بر خلاف عادت خود ظهور یابد یعنی ماه که دید بان شب  
 است تحت نشین بدوزخ گردد آفتاب که سلطان بدوزخ است با سحران شب شود ۱۲ شش لیل یقین  
 هموشان الخ اقتباس بالکسر یعنی قید و اسیر کردن ۱۲

طرز کلام غیر کماوین روش کجا  
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود  
 نظم حدود شعر مراد میان بود  
 عرفی بس است پیوده بهر دعا باز  
 بسزای او جام حیات موافقت  
 بخوشه باد گشت مراد مخالفت  
 تناس را کسی نشمارد ز نفع ناس  
 بس ناگشت خوشه یوین چو در آس  
 بعد کیم واقعت میان آید یاس  
 نزد جلیل عود جل دست التماس  
 تا هست گرم دوره این داز گونگیا  
 چند آنکه دانه آرز شود در دمان پس

### در وصف کشتییر

هر سوخته جانیکه کشتییر در آید  
 بنگر که ز فیضش چه شود گوهر گنبد  
 و آنکه بچین فصل که در ساحت بگرا  
 از بلبل خاموش بل باغ گرفت  
 اگر مرغ کباب است که ابال ویر آید  
 جانیکه حرف کرد و آخا گهر آید  
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید  
 ادراج کند عمل گل در تر آید

سله هر سوخته جانیکه کشتییر در آید و آنکه بچین فصل که در ساحت بگرا  
 جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذر سه در آید یار آفتد کشته آذر طراوت آن نده کرد  
 و بال و پر بهم رساند بعضی کان مصراع ثانی را کاف مفاعلات فوشته اند و بعضی بهم چنانچه  
 مرزا قنیل در تجرید الاما لے در بیان اقاسم حرف کاف مفاعلات فوشته اند و آنکه  
 سله بنگر که فیضش از حرف براسه مجرید مفاعلیته ۱۲ قد سله و آنکه بچین فصل از یعنی بطرا که  
 ادعایش گفت بچین فصل که در ساحت گلستان آخا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم  
 سحر می آید ۱۲ رحیم

گل بهم چه کند با صبا خواست کسوفی  
آید سوسه کشمیر و گلش بر اثر آید  
کو بهتیه از شاه گل بجله تنی باش  
تا بلبل شیراز درین باغ در آید  
نشگفت گل با بشل بزرگ شانی  
گر یا عی تم خون گم تا کس آید  
و قست که گل بر فکند برده از فرما  
ز انسان که ز فافوس جدا غی بدر آید  
متاب گل از هم لشکانه قصب شلخ  
و دلفعه او سیب قمر لعل بر آید  
فر و رس بد و اده کشمیر رسیده است  
گر مدعی که ز کمرده است در آید  
ز بیانی کشمیر گرش باعث عشوه است  
من منی خرم از زال فلک عشوه گزاید  
این سبزه داین چشمه این لاله این گل  
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش  
آن لاله که هر گام تراشیدن خارا  
کو ز لبش تیز تر و تشنه تر آید  
از زخمه سنگ دد من تیشه بر آید  
در جاش که از شبنم گل گردن شاست  
آن باد که در بهند گر آید جگر آید  
تا زنگ گلی نشکند از آبش خورشید  
از بسکه کند جذب طوبت خطرش نیست  
حاجت بد و خرم از فتنش قطع نیست  
حاجت بد و خرم از فتنش قطع نیست  
زان کز مرد و نشود نماز خم نخستین  
کشمیر بر شقیست فرینیده چو شنبلی  
ظایر س مثالی که نقشانده بر دی بال  
گر ساعز چینی نه هوا بر جسمه آید  
گر زنگدنی مائل قطع شجره آید  
مصمت شده تانده نم دگر بر اثر آید  
آید چو در صومعه بروی سقر آید  
هر لحه بزنگ گر اندر نقشه آید

سکه گل بهم چه کند آه یعنی اراده او صبا که مرئی گل است بدان متعلق باشد که اول عرفی آید  
و در پس آن گل بشگفت ۱۲ رحیم سکه نشگفت انجای هر چند که گل هنوز و بشگفت گل نیارده  
اما بر تبه آاده شگفتن است که اگر بشل پاسه بزرگ شایخ و سیم خون گل مرا تا کمر عرق کند  
رحیم سکه دقت است انچه بر فکند اما بر انداز و مقصد بر کبر سیم روی بند

زمینده عود سیکه میفزوده جانش  
 هر لحظه که شاداب ترش بنیم گویم  
 یاد از روش خود کنم و بزم خدایند  
 چون بوی گل آید هم از انبش باد  
 هر که که بخرم سفر از شوق تو عرفی  
 زاری کند از شمشیت آغاز که شایب  
 لیکن از همه خلد است که بیوقوف بنیاید  
 کشمیر بزم والد و والد کشمیر  
 کارش همه اینا شدن چینه گیر است  
 ترسد که درین خاک چه اند شوق تو کین  
 از بسکه ملامت صفت افتاده بودایش  
 حکم تو اش آورد بکشمیر دیگر  
 می آید و بیسوز دازین شکاک کشمیر  
 هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید  
 بکشای بغل بود که در آغوش در آید  
 هر که که صبا از چشش جلوه گر آید  
 مانگست گل مایه صدد در سر آید  
 آید بود دل و دی و با چشم تر آید  
 کین فصل و سه فصل کرم بر اثر آید  
 چینه ان نمکد کشت که وقت تر آید  
 اما چنان کش بدل از دیده در آید  
 هر گاه که سیاهی تو اش در نظر آید  
 خون جگرش گل شود انگه بدر آید  
 بیم است که آه عرش بی اثر آید  
 کی از سر آن خاک بنجاک و گر آید  
 چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

### در موعظت و ترک خود رانی

بسی جوهر زان شده از دین بکشای  
 کلید موم و سر قفل بهنید بکشای  
 بهشت از مقام دراز بستان نیست  
 در مشایده بر روی میوه چین بکشای  
 جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد  
 مثال بطن مناجیره یقین بکشای

یاد از روش خود از بزم خدایند بزم بادشاه و از صبا نفس خود از بزم کشمیر بزم  
 ذکر را کرده معنی بیت ظاهر است ۱۲ قسمه سکه چون بوی الخ نادر و معنی غنائی تعلیلیه  
 است ۱۲ قسمه سکه هر که الخ ناعل آید کشمیر است ۱۲ سشش سکه که از همه الخ ای کشمیر بزم بزم میگوید  
 ای عرفی شتاب کن دوام سال که چنان فصل اردما شایسته من کن بگوید که کشمیر بر پای بهشت است



بهم نشین کشاده دل نه بیگانه  
 هنوز در رحم است آنکه طبع دایه است  
 هر آنکه که زنده بر دلست نهفتن راز  
 جهان در هر چه در دست لطف کزین  
 بهشت ما حفر خوان ننگ عین است  
 خدایک طعنه بهمت نشانه می طلبد  
 اگر گمیش مردت عمل کنی ز نهار  
 اگر دلست ز خرابی عافیت تلگست  
 براه ملک قدم میروی بسوی حدودش  
 دریچه که غمی سر بردن تیار و زان  
 محل شناس طربش یعنی آن باعث  
 بطرف تشنه کوثر جو تشنه لب برسی  
 اگر آمو در هر هی زحمت وجود مهر  
 ز جهان و دل بکشای عقده که غرضت  
 بدست و دل بکشای قفل معنی از در جهان  
 دلی که باید از افتادگی کشاده شود  
 دلی که صحبت حقیقت مایه طربش  
 ز آب و رنگ چرخیز و غنچه لاله

نه گرام از م طبعست هفتین کشای  
 بروی سرازل دیده چنین کشای  
 بجاوش نفس تیرا سپین کشای  
 در معارضه با حکمت آفرین کشای  
 با نغمه رز جبین نیاز چنین کشای  
 مشک نزه بر دوت خور عین کشای  
 گره ز کار دل عافیت گزین کشای  
 هزار گونه عمارت پهل همین کشای  
 تبارز دیده بدو نان هفتین کشای  
 بروی صفت کار دل جزین کشای  
 که گردنم نشیند به رخ جبین کشای  
 فرو میایی گزانی ز رخسارین کشای  
 نه آسمان در تشنجه بر زمین کشای  
 گره ز رشته اسرار ما وطن کشای  
 هر آن در یکد بود بسته غیر ازین کشای  
 بر فشانند داما ن آستین کشای  
 بنظم نتر کن خوش نهاد وین کشای  
 بگو که بند قبا پیش یاسمین کشای

سله هنوز در رحم آنرا که طبع او را شیر و مهند دیده و نشی کشنده او است در شکم مادر  
 است بروی سرازل دیده آن چنین کشای سپین بچه اگر نیکو که در شکم باشد نشیبت نهید  
 نیست ۱۲ سله هر آن که آنرا ای هرگز میگوید که بر دل ترا خفای حقیقت آن واجب باشد مادام و اسپین  
 اینرا کشای ۱۱ سله

به تیغ غمزه جانان کشتای سپهر دل  
 مصلح دل که بناید کشته و بر در دست  
 بنای عمر بر الطاف دوست نه بزبان  
 بهشت خاک نیز در ولایت دارا  
 نه شیخ و راهب اگر استماع میطلبد  
 لب صفا کجا بشا در بیان ساده نه  
 بیان وحدت و تفسیر آیت و توحید  
 هزار مرده بروی زمین بود شمار  
 ز نخل صاحب خرمن نشیمن است این خرمن  
 زهر سخن در باز کینه قراره کنسم  
 خموش عرقی ازین نغمهای شود انگیز  
 رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد  
 ولیک در غم او تنگ شد چنین کشتای  
 اگر بهاش سلیمان در دنگین کشتای  
 در شوره مزین غمزه سنین کشتای  
 ولی کشتای که فتح است ملک عین کشتای  
 ز خوب و زشت گوشت کف و دین کشتای  
 زبان عقل تشیخ هر دو کین کشتای  
 زبان بوقلمون را با آن این کشتای  
 اگر تو مرده ندیدی دلی نین کشتای  
 که مر جنت کن و دامان خوشه چین کشتای  
 بزاده خر و دم جستم هرل بن کشتای  
 لب ترا که یلسل باقرن کشتای  
 بهرح خویش لب عقل او کین کشتای

سه هزار مرده انچه اگر مرده دلال روستی زمین را نشناختی مردگان انقدر دین زمین را  
 خواهی شناخت ۱۲: انشاء علم حقیقت الحال و الیه المبدأ و المآل ۱۲: نخل صاحب  
 خرمن انچه بسبب نخل صاحب خرمن را نصیحت است اینکه بر خوشه چین مر جنت کن و او را  
 کشتا و انچه فرا هم آورده است باز یکم حاصل اینکه نه از کنیزان نفع دینده ۱۲: رحیم  
 سه روز حکمت اندای بدح دشتای خود لب عقل اول هم کشتا آید تو رموزات حکمت  
 آتی جلوه دهد ۱۲: رحیم شفیق





# مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

دیوان عالی	مصدقہ شاعری	شعر دیوانی	اربابیہ
انتخاب کلیات کافی	نظم غزلوی	آذکار	مطالعہ انوار
غزلیہ لطیفہ	قصائد کافی	اردو شاعری	موازنہ نثر
ابو الفضل نزلول	قصائد کافی	نثر کردار	شعر و نظم
ابو الفضل قدردم	الآبادیہ	طالعہ	حصہ دوم
دیوان غنی	<div data-bbox="393 623 704 1067" data-label="Text"> <p><b>ہماری خصوصیت</b>                      ممالک متحدہ اگر وہ او دھ میں صحت                      ہمارے یہاں الہ آباد پورہ سٹی                      لکھنؤ پورہ سٹی اور پنجاب پورہ سٹی                      کے جملہ استعمارات بی و فارسی ہا اردو                      کی کتب ہر وقت موجود رہتی ہیں</p> </div>		
ہایون کلیہ بیگم			
دیوان عذیب			
قصائد غنی			
دیوان منتخب			
مجموعہ قریات عند اللہ	<div data-bbox="393 1076 704 1221" data-label="Text"> <p>۲۲ فریاد ات ۱۳                      ۲۲ شمع و شاعر ۱۲ بلال ۱۲                      تصویر درد ۱۲</p> </div>		
حصہ اولہ الرسولی غیرہ			
الایہ اہرب لکھنؤ			
قصیدہ ہانت	۱۲	۱۲	۱۲
تصویر درد	۱۲	۱۲	۱۲

اگر آپ کو فارسی عربی اور اردو کے مشہور مصنفین کی کتب ملاحظہ فرماتے کا شوق ہو تو ہماری فہرست طلب فرمائیے

محمد حسن مالک انوار المطابع لکھنؤ



177E  
10

1915017

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

5/11/1915

177

